

سامان ملخ ها

***** فروغ کشاورز *****

اگر آن روز کیف سیاهت را توی اتوبوس، کنار من جا نگذاشته بودی، الان به جای اینکه برایت نامه بنویسم، می توانستم تلفن بزدم.

بنده های خدا خودشان مرا به درمانگاه بردند. بعد از دوشب، دیگر می توانستم سرم به دست بروم دستشوئی. شانس آوردم که روپوش و مقنعه آویزان به جا لباسی اتاق تزریقات اندازه من بود تا وقت بیرون آمدن از درمانگاه کسی نفهمد من همانی نیستم که باید باشم.

اگر کیف سیاهت را توی اتوبوس جا نگذاشته بودی، آن همه شب خواب سرباز بچه سال آفتاب سوخته را نمی دیدم که به درمانگاه برگشت پاکت سیگار به دست و مرا ندید. حتماً پاکت سیگار با بقیه پول پرستار که می گذاشت من توی توالت سیگار بکشم، از دستش توی تفدانی پر از خون افتاد. همانی که قرار بود گلدان باشد کنار تخت مریض ها، و سرباز دست مرا باز کرد و آن را جلوتر آورد تا من راحت خم شوم و توی آن تف کنم. کاش از صحبتت میدانستم که کیف سیاهت را کنار من می گذاری و توی راه بندان از اتوبوس پیاده می شوی. من هنوز زنگ صدایت را می شنوم که داد زدی: «آقای راننده لطفاً!»

کاش به جای سیانور می خواستی خودت را با طناب بکشی. طناب توی کیف که جرم نیست هست؟ می دانی صورت بی ریش ترکمنی ام چقدر به دردم خورد وقتی از درمانگاه صاف صاف بیرون آمدم و کسی نفهید که من زن نیستم؟ کجا باید می رفتم؟

ماههای اول مسئول استخر توپ پارک گل افشان بودم با ۲۳۴۵ توپ کوچک رنگی که بچه ها توش وول می خوردند. در را باز می کردم، بچه ها را به صف می بردم تو. کفش هایشان را در می آوردم و بعد دوباره پایشان می کردم. شب ها بالای همان استخر توپ می خوابیدم. ۷-۸ تا پله آهنی را می رفتم بالا و توی چهار دیواری آهنی سقف کوتاه بالای استخر می نشستم و با گاز پیک نیک چای درست می کردم و چهارخانه های چادر شب و گردی های رنگارنگ توی استخر را می شمردم تا فراموش کنم که اگر کیف سیاهت را جا نگذاشته بودی

اگر می توانستم حتماً فریاد می زدم. آن روز من فقط خواستم پسرک را بخندانم که از استخر توپ نترسد و گریه نکند و بیاید تو، که توپ را توی دهانم گذاشتم. بعد هم ندیدم که پسرک چطور می خندید، چون چشمهایم را چپ کرده بودم و تار می دیدم، تا آنکه پسرک با دستهای تپل اش توپ راهل داد تو.

اگر کیف سیاهت را جا نگذاشته بودی، می توانستم بروم دکتر، و زودتر بفهمم که فکم دررفته، و از آن به بعد اگر خمیاه بکشم، آن قدر دهانم باز می ماند تا کسی بیاید و جایش بیاندازد.

اصلاً نمی دانم از آن به بعد چرا آن قدر خمیازه می کشیدم؟ دلم برای پاهای نگهبان سرسره پیچ پیچ آن سر پارک می سوخت که آن همه راه می آمد تا هر دفعه فکم را جا بیاندازد و آن همه داد بکشد تا بچه ها را که به دهان باز من می خندیدند آرام کند.

نگهبان سرسره پیچ پیچ می گفت:

«کمبود اکسیژن خمیازه می آورد.»

آدمم پیش پسر عموهای ناتنی ام، تا سر زمین هایشان کار کنم و اکسیژن کم نیاورم.

پسرعمو های ناتنی گفتند، چون ملخ ها دارند می آیند، چیز زیادی نکاشته اند و برای همین کارگران راهم بیرون کرده اند. گفتم بگذارید اینجا بمانم تا به شما خبر بدهم که ملخ ها می آیند. پسرعموهای ناتنی خندیدند و رفتند. شب ۲۳۴۵ ستاره که شمردم خوابم برد. نصف شب با صدایی مثل پرّه های پنکه بیدار شدم و ایستادم. نور فانوس بالای کلبه گلی را هم دیگر ندیدم. همه جا تاریک شد و صدای پرّه ها بیشتر میشد. فریاد زدم، و یادم نبود که اگر برای فریاد هم دهانم قد خمیازه باز شود، فکم باز می ماند. صدای من به گوش پسرعمو های ناتنی نرسید. اگر آن روز کیف سیاهت را جا نگذاشته بودی، صدای من به پسر عموهای ناتنی می رسید، و کاشته هایشان را ملخ نمی خورد. کاش لااقل از کلبه گلی فرار نمی کردند تا کسی باشد فک مرا ببندد و ملخ توی گودی دهانم تخم نگذارد. حالا دیگر اگر هم بیایی فایده ندارد. من به بچه ملخ هایی که هر روز از تخم های توی دهانم به دنیا می آیند عادت کرده ام. اگر حرف بزنی آرامششان به هم می خورد. برای همین است که برایت می نویسم.

این بار اگر کیف سیاهت را جا بگذاری دیگر فرار نمی کنم، می ایستم و می گویم که آنها مال من بوده اند، و هر چند سال هم که لازم باشد به زندان می روم. تا آنموقع نوزاد ملخ ها هم به سامان رسیده اند.
